



نام داستان : نیمکت عشق

ژانر : شکست - عاشقانه - احساسی

نویسنده : علی روشن (admin-ali) مدیر سایت لاو کده

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



تنها و داغون روی نیمکت پارک نشسته بودم ، تو خودم بودم حواسم اصلا به اطراف نبود !
درحالی که سیگار تو دستم بود ، یه لحظه نگاه معصومانه دخترکی لاغر اندام با موهای بلند بور
و چشمان سبز ، نگاه منو به خود جلب کرد !

همون لحظه به خودم اومدم ، با اینکه خیلی داغون بودم و تنها همدم همین یه سیگار بود ،
ولی برای اینکه واسه یه کودک بد آموزی نشه ! سریع سیگارمو انداختم زمین ، زیر پام له
کردم...

دخترک : داداشی سیگار میکشیدی ؟

من : نه جانم !

دخترک : پس اون چی بود زیر پات له کردی ؟

من : غم دنیا...

دخترک : یعنی چی ؟

من : اونی که همیشه میگفتم عشقمه ، پاره تنمه ، بالاخره اونم رفت و تنهام گذاشت...

دخترک : اونوقت چرا سیگار میکشی ؟

من : یاد و خاطرشو دود میکردم تا بلکه این دل داغونم کمی آروم بگیره..

دخترک : داداشی میتونم بپرسم چند سالته ؟

من : ۱۴

دخترک : پس جوونی هنوز میتونی ادامه بدی ، منم ۸ سالمه..

من : چطور میتونم ادامه بدم آخه ! تا حالا عاشق شدی ؟ میدونی شکست عشقی یعنی چی ؟

دخترک : نه ! از عشق متنفرم...

من : مگه تا حالا تجربش کردی ؟



دخترک : نه ! اما اصلا خوشم نمیاد !

من : خب اینو الان میگی.. بزرگ شی خیلی چیزا تغییر میکنه !

دخترک : نههه ! بزرگ هم بشم چیزی عوض نمیشه من از عشق متنفرم...

✱

✱

بلاخره اون روز گذشت...

بعد از اون منم دیگه سعی کردم گذشته رو فراموش کنم و واسه خودم یه زندگی تازه بدون عشق بسازم...

✱

✱

بعد چند سال دوباره گذرم به اون پارک و محل افتاد ، رو همون نیمکت نشسته بودم ، سرم پایین ، تو فکر فرو رفته بودم...

یدفعه صدای یه دختری به گوشم رسید ! سرمو بالا آوردم ، دیدم یه دختر خانومی با ظاهری کمی تو پر ، با موهای بور و چشمان سبز روبروم ایستاده !

من : با من بودین ؟

دختر : بله...

من : بفرمایید ؟

دختر : شما همون داداشی هستین ؟

من : اینو که شنیدم یدفعه شوکه شدم ! گفتم ببخشید کدوم داداشی ؟



دختر : اگه اشتباه نکنم شما باید اون داداشی باشین که چند سال پیش رو همین نیمکت نشسته بود ،

خیلی داغون بود و سیگار میکشید ! آخه عشقش تنه‌اش گذاشته بود...

من : اینو که شنیدم دوباره تو فکر فرو رفتم ، یاد و خاطره اون روز دوباره جلوم سبز شد...

با خودم میگفتم این یعنی همون دخترک ؟! نه امکان نداره ! مگه میشه بعد گذشت چند سال دوباره منو یادش باشه !

تو همین فکر بودم که دوباره متوجه صدا زدن دختره شدم !

دختر : داداش ؟ داداشی ؟ شما همونید ؟

من : بله درسته من همونم.. اما شما ؟

دختر : منو یادتون نمیاد ؟ من همون دخترکم...

من : وایییی نه امکان نداره ! چطور هنوز منو یادتونه ؟

دختر : خیلی وقته دنبالتونم... میتونم کنارتون بشینم ؟

من : بله بفرمایید...

دختر : واقعا خوشحالم که دوباره میبینمتون... یه موضوعی رو میخوام بهتون بگم ، اما نمیدونم

باید از کجا شروع کنم !

من : راحت باشین...

دختر : میتونم اسمتونو بدونم ؟ با اسم کوچک صداتون کنم ؟ باهاتون راحت باشم ؟

من : البته که میتونی... اسمم علی...

دختر : اسم منم حنا ههست... علی... الان حدود ۸ سال از ماجرای اون روز میگذره ، اون موقع

من بچه بودم ، همش ۸ سالم بود ، میدونم هیچ درک و فهمی از عشق نداشتم !



اما حالا بزرگ شدم ۱۶ سالمه... کاملاً عشق و عاشقی رو درک میکنم ، دیگه فهمیدم عشق و انتظار یعنی چی...

من : عشق و انتظار؟! گوش میدم حنا جان ادامه بده ؟

حنا : علی... خونه ما طبقه دوم اون ساختمون زرد رنگ روبرو هستش ! راستش از اون موقع تا حالا پشت پنجره همش انتظار تو میکشیدم !

الانم مثل همیشه از پنجره داشتم نگاه میکردم که دیدم یکی با همون مشخصه و حالت تو نشسته رو نیمکت سریع اومدم ببینم تویی یا نه ! خوشحالم که تویی.. خوشحالم که دوباره میبینمت...

من : منظورت از انتظار واسه من چیه ؟

حنا : آخه چطور بگم ! راستش بچه که بودم دوس داشتم کمکت کنم تا بلکه از اون وضع و حالت داغونی دربیایی...

ولی زمان خیلی چیزا رو تغییر داد ! تو این مسیر خود منم اسیر عشق شدم !

من : اسیر عشق ؟ مگه تو از عشق تنفر نداشتی ؟

حنا : درسته داشتم... یادمه بچه که بودم گفتم بزرگ شم خیلی چیزا تغییر میکنه ! اما اون موقع من قبول نداشتم ولی حالا...

گفتم دیگه زمان خیلی چیزا رو تغییر میده ! تو این مسیر فهمیدم عشق یعنی چی...

عشق به خواسته خود آدم نمیداد ! بلکه خودبخود به وجود میاد که حتی باورش هم سخته...

راستی علی تو هنوز عاشقشی ؟ هنوز دوسش داری ؟

من : تا الان شاید ! اما از این لحظه به بعد دیگه مسیر منم تغییر میکنه !

حنا : یعنی چی تغییر میکنه ؟

من : همون زمانی که تورو اسیر عشق کرد...



برای منم آموخت که خیلی وقتا ، خیلی از آدما باعث میشن ، تو اون مسیر آدم عشق واقعیشو پیدا کنه !

در واقع اونی که سال ها میگفتم عشقمه ، الان فهمیدم اون یه واسطه ای بیش نبود تا به عشق واقعیم برسم...

حنانه : علی... یعنی همون حس و علاقه ای که من بهت دارم ، تو هم به من داری ???

من : آره جانم... خیلی خوشحالم که عشق واقعیمو پیدا کردم...

پایان.